

زنم گفت: "ممکنه بمیرن."
پسرم گفت: "از نظر علمی این حرف چرته."
برای هزارمین بار به پسرم توضیح دادم که این طرز حرف زدن نیست.

"بگو این حرف درستی نیست."
پسرم با حالت حق بجانبی گفت: "همون."
"نه، این همون نیست باباجان. چرته بی ادبانه‌س. آدم اینطوری با مادرش حرف نمی‌زنه."
"منظورم همونه."
و مکث کرد. بعد با حالت حق بجانب، اما معصومانه، گفت: "خوب، اونطوری هم هست؛ چرت هم هست."

فایده نداشت. اگر اصرار می‌کردم درست نتیجه عکس می‌گرفتم.

معلم راهنمای بچه ما، که هلندی بود، در سال آخر تحصیل دبستانی پسرمان، به ما گفته بود که بچه ما از آن نوع بچه‌هایی است که دوران بلوغ سختی را از سر می‌گذرانند. بهتر است سر به سرش نگذاریم. راست می‌گفت: یک بچه نا آرام، بی‌شلیله پیله و جوشی. ولی مگر من در دوران بلوغ تخم جن نبودم؟ چرا بودم، اما هیچوقت حتی فکرش را هم نمی‌کردم که به پدر یا مادرم بگویم که حرفشان "چرت" است.

به خودم گفتم: "من ریدم به سیستم غربی، ریدم به روانشناسی غربی."

ریدم یا نریدم، تأثیری روی طرز حرف زدن بچه ما نداشت. اگر اصرار می‌کردم و می‌گفتم که آنطور حرف زدن درست نیست، زبان درازتر هم می‌شد.

حالا تقریباً یکساله است که تکلیفم را با خودم روشن کرده‌ام: با این مهاجرت نحس، من نه تنها وطنم، که دوتا بچه‌هایم را هم از دست داده‌ام.

از موقعی که معلم راهنمای پسرم آن نصیحت را به ما کرد سه سال می‌گذرد. پسرم حالا سال سوم VWO * است و طرز حرف زدنش هر روز بدتر می‌شود. طرز حرف زدنش فرق نمی‌کند، چه فارسی باشد، چه هلندی. هلندی را صدبار بهتر از فارسی حرف می‌زند؛ به صد جور لهجه حرف می‌زند. این، خوب، طبیعی است؛ مثل من که از موقعی که هفت ساله شده بودم و به مدرسه فارسی زبان رفته بودم، فارسیم روز به روز بهتر از عربیم شده بود. این طبیعی است. اما طرز حرف زدنم فرقی نکرده بود. به پدر و مادرم نمی‌گفتم "چرت" می‌گویند. نه به فارسی و نه به عربی. من اعتقادی به حرف معلم راهنمای پسرم نداشتم. به نظرم آن رفتار به طبیعت بچه من ربطی نداشت؛ محصول زندگی توی این مملکت بود.

"به نظر معلم ما کلمه 'چرت' هیچ اشکالی ندارد—اگر به چیزی واقعا چرت باشه."

باز پیش خودم گفتم: "ریدم به معلم تو و ریدم به سیستم آموزش غربی و مخصوصاً هلندی."

در عین حال پسرم برای اینکه به ما بفهماند که منظورش توهین نبوده گفت: "از نظر علمی غلطه."

زنم با حالت افسرده ای گفت: "مادر جون، پرنده ها که مال ما نیستن؛ مال مردمن. اگر بلای سرشون بیاد باید به جفت دیگه واسشون بخریم."

"از نظر علمی هیچشون نمی‌شه."

سه روز پیش دوستان ما دو مرغ عشقشان را آورده بودند تا آنها را برای مدتی پیش ما به امانت بگذارند. مرغ ها توی فقس بودند، و دوستان هم برای گذراندن ایام تعطیل کریسمس و دیدن اقوام و خویشاوندان خود داشتند به کویت می‌رفتند. البته آنها مسیحی نبودند، اما مجبور بودند از قوانین این کشور مسیحی تبعیت کنند. برای عید نوروز حتی یک روز هم تعطیل نداشتند.

برای کم کردن دردسر ما، زن خانه دانه برای سه ماهشان گذاشته بود، در حالیکه آنها داشتند فقط برای یک ماه به مسافرت می‌رفتند.

حادثه در روز سوم شروع شد.

داشتیم نهار می‌خوردیم که سرو صدای پرنده ها یک هو به آسمان رفت.

زنم با بی حوصلگی گفت: "عجب گرفتار شدیم آ."

که یکباره پسرم گفت: "بذار ببینم؛ شاید دلشون می‌خواد از غذای ما بخورن."

برای نهار، قرمه سبزی باقیمانده از غذای دیروز داشتیم. نهار ما معمولاً باقیمانده شام شب قبلمان است.

پسر م نك قاشق را توي خورشفت فرو برد و مقداري سبزي و يك دانه لوبيا با قاشق برداشت و از جايش بلند شد. داشت به طرف قفس مي‌رفت كه زم گفت:

"مادر جون، اين كارو نكن."

"چه اشكالي داره؟"

"شمايد براشون خوب نباشه."

"از نظر علمي حرف چرتيه."

گفتم: "حرف نادرستيه."

پسر م تكرر كرد: "حرف نادرستيه."

و صاف به طرف قفس رفت و نك قاشق را از درز بين سيم هاي قفس فرو برد.

در چند ماه گذشته آنقدر با پسرمان دعوا کرده بوديم و از طرف او آنقدر لجاجت ديده بوديم و اعصاب ما داغان شده بود كه ديگر حوصله اعتراض جدي نداشتيم. راستش تيغمان هم ديگر نمي‌پرید. من كه پدرش بودم، يا بايد او را از خانه بيرون مي‌انداختم (كه مادرش نمي‌گذاشت، اگر چه خودش، پسر م، بي ميل نبود)، يا بايد دندان روي جگر مي‌گذاشتم و هيچ نمي‌گفتم.

مرغ آبي آمد طرف قاشق. اول به آن نگاه كرد. بعد سرش را به اينطرف و آنطرف چرخاند. انگار داشت فكر مي‌كرد و به خودش مي‌گفت: "بذار ببينم." بعد نك كوچكي زد.

پسر م خنديد.

باز نك زد، اين بار محكم تر؛ و پشت بندش يك نك ديگر.

بعد مرغ سبز آمد و شروع كرد به نك زدن. در يك چشم بهم زدن تكه هاي كوچك تر سبزي را خوردند. بعد كه نوبت لوبيا شد هر دو آرام به آن نك زدند تا تمام شد.

وقتي همه را خوردند، پسر م باز به طرف بشقاب آمد و اين بار قاشق را تقريباً پر كرد.

"مادر جون، بسه ديگه. همون نصفه قاشق بستشونه."

دهان گشاد پسر م به لبخند باز شد:

"خوششون اومده مگر نمي‌بيني؟"

"دليل نمي‌شه مادر."

"هيچ طوريشون نمي‌شه."

و قاشق را از لاي درز سيم هاي قفس فرو برد.

پرنده ها هم تند تند شروع كردند به نك زدن.

زم به زور جلوي فرياد خودش را گرفت، و من با كمال ميل آرزو كردم كه اين پسر هم هرچه زودتر هجده ساله بشود و از پيش ما برود. گم شود.

نیم ساعتی گذشت. پسر راست می‌گفت؛ چیزیشان نشده بود. اما یک اتفاق مضحک افتاد: پرنده‌ها اسهال گرفته بودند. تا آن موقع روی کف فقس پوست دانه‌ها بود و مدفوعشان، که سفت بود و نمی‌شد آن را از پوست دانه‌ها تشخیص داد. اما حالا یک چیز آبکی سبز رنگ از ماتحت آنها روی پوست دانه‌ها ریخته بود.

ما می‌دیدیم که پرنده‌ها حالا دیگر کمتر سراغ دانه‌دان می‌رفتند. شب که مشغول خوردن شام بودیم پسر باز آن کار را تکرار کرد. این بار قاشق را پر از پلو کرد. پرنده‌ها هم تند تند شروع کردند به پلو خوردن. قاشق که خالی شد، پسر یک بار دیگر آن را پر کرد. باز هم خوردند. از این کار هم پسر کیف می‌کرد، هم پرنده‌ها. من و زن تصمیم گرفته بودیم باز چیزی نگوئیم، چون اگر دعوانی پیش می‌آمد تا یک هفته اعصابمان داغان می‌شد. به خودم گفتم فوئش پرنده‌ها سقط می‌شدند و ما مجبور می‌شدیم یک جفت دیگر برای همسایه‌ها مان بخریم.

یکی دو روز بعد پسر به آنها یک تکه کالباس داد و آنها هم با ولع آن را خوردند. روی تکه بعدی کالباس مایونز هم مالید و این بار پرنده‌ها با ولع بیشتر خوردند؛ ولی ریفشان آبکی تر شده بود، اما خودشان ظاهراً هیچ ناراحتی پیدا نکرده بودند؛ برعکس اشتهای آنها بیشتر شده بود.

در یکی دو روز بعد من متوجه تغییرات جزئی در آنها شدم. به نظرم می‌رسید که حالا روابط آنها با هم کمی 'خصمانه' شده بود.

در روزهای اول وقتی که شروع به آواز خواندن می‌کردند عشق می‌کردم. به یاد باغ جنوبیمان در ایران می‌افتادم که وقتی برای گذراندن تعطیلات عید از تهران به آنجا می‌رفتیم صبح‌ها با صدای آواز پرنده‌ها بیدار می‌شدیم.

چیز دیگری که متوجه شده بودم تغییر بسیار مختصر در صدای آنها بود. بنظرم می‌رسید که صدای پرنده‌ها کمی کلفت تر شده بود.

"حرف چرتیه."

"حرف نادرستیه."

"حرف نادرستیه."

"یعنی تو متوجه نمی‌شی که صداشون عوض شده؟"

"نه. به نظرم صداشون هیچ تغییری نکرده."

دو سه روز بعد باز پسرمد دست به کار تازه ای زد. او یک تکه گوشت خام را از روی تخته گوشت خردکنی مادرش برداشت.

زنم با سگرمه های درهم گفت: "چکار می کنی بچه؟"

پسرمد، انگار که از آزار مادرش لذت می برد، گفت: "میرم بهشون گوشت بدم."

"هرچی می خوام هیچی نگم انگار نمی شه."

پسرمد مثل آدم هانی که از شکنجه دیگران لذت می برند خندید و گفت: "چه اشکالی داره؟"

"این گوشت خامه احمق، فهمیدی؟"

پسرمد با لبخند مودبانه ای گفت: "گوشت خام باشه. حیوونا که گوشت پخته نمی خورن."

"حیوونا آره. پرنده ها، نه."

"چه حرفی می زنی. انگار پرنده ها حیوون نیستن."

زنم با تردید و این بار آرامتر گفت:

"حیوونن اما کوچولون. معده شون طاقت گوشت خام رو نداره."

"چطور طاقت سنگ ریزه داره، اما طاقت گوشت خام نداره؟"

زنم بجای جواب دادن گفت: "چرا اذیت می کنی، تخم سگ؟ مگر آزار داری؟ چرا نمی ری با دوستات بازی کنی؟"

من خنده ام گرفته بود، چون این حرف را کسی می زد که می گفت ترجیح می دهد بچه هایش خانه نشین شوند اما با بچه های هلندی دوست نشوند. می گفت تنها چیزی که از آن بچه ها یاد می گیرند کشیدن حشیش، جنگ و دعوا و توحش، خوابیدن زودرس با دخترها، بچه بازی، کونی گری، بیزاری از درس و چیزهایی از این قبیل است.

"برو با دوستات بازی کن."

و بعد از مکثی کوتاه، برای اینکه منظورش را از "دوستات" روشن تر کند، اضافه کرد: "با رافی، تارک، اوسمان -"

وچندتا اسم دیگر ردیف کرد که همه شان غیر هلندی بودند. یکی ترک بود، یکی مراکشی، یکی پاکستانی، یکی هندی. خنده دار این بود که زخم اسم آن بچه ها را آنطور که پسرمان تلفظ می کرد می گفت. "رفیع" (به قول زخم "اسم به آن زیبایی و اصالت") شده بود "رافی"، "طارق" شده بود "تارک"، "عثمان" شده بود "اسمان".

"برو گم شو."

پسر در حالیکه می خندید گفت:

"حالا میرم؛ اول بذار به اینا گوشت بدم."

"نکن بچه. گوشت خام این زیون بسه ها رو نفله می کنه."

"نفله چیه؟"

"می کشه."

"این حرفا چیه!!"

و با همان خنده موذیانانه به طرف فقس رفت.

من به زخم اشاره کردم که یعنی ول کند، و یک جوړی به او حالی کردم که مگر حرف معلم راهنما یادش رفته که گفته بود این بچه ما دوران بلوغ سختی دارد.

"معلمش گه خورد. انگار ما بالغ نشده بودیم."

با وجود این، در حالیکه یک تکه گوشت بزرگ در دست چپ و یک چاقوی گنده تیز در دست راستش بود، هم به علت نگرانی و هم شاید از سر کنجکاو ی، به همراه من و پسرمان به طرف قفس پرنده ها رفت.

جلوی قفس پسرم تکه گوشت را وسط دو سیم گرفت و منتظر شد.

هر دو پرنده بسرعت بطرف تکه گوشت هجوم آوردند و شروع کردند به نک زدن. دهان گشاد پسرم گوش تا گوش باز شده بود و از دیدن این منظره از کیف داشت دیوانه می شد.

"!Yes"

اینجور انعکاس را اینجا از فیلم های آمریکایی یاد گرفته بود، مثل بچه های هلندی که آنها هم از فیلم های آمریکایی یاد گرفته بودند.

سگرمه های زخم همچنان تو هم رفته بود. ظاهراً مرغ ها به گوشت بیشتر از هر غذای دیگری علاقمند شده بودند.

"می بینی چطور می خورن. ماما؟"

زخم با خشم و نفرت و تحقیر به پسرش نگاه کرد.

من باز به زخم حالی کردم که محل نگذارد. اگر مردند، به جهنم، یک جفت دیگر برای همسایه هامان می خریم، و زخم چون از دعوا مرافعه واقعاً وحشت داشت، هیچ نگفت، چون اگر چیزی می گفت دیگر نمی توانست جلو خودش را بگیرد و جیغ می کشید و به این ترتیب یک هفته اعصابش خرد می شد، در حالیکه پسرش به همان کار ادامه می داد. بهمین دلیل تنها کاری که کرد این بود که فقط با عصبانیت به پسرش نگاه کند.

از آن به بعد پسرم هر روز به پرنده ها گوشت خام می داد. سعی کرد به آنها مرغ و ماهی هم بخوراند، اما آنها به هیچکدامشان علاقه ای نشان ندادند و تکه ها را به بیرون تف کردند.

"می بینی مامان. اینها هم از مرغ و ماهی خوششون نمیداد، مثل من."

زخم هم که دلش از اداهای بچه هایش در مورد مرغ و ماهی پر بود بلافاصله گفت: "واسه اینکه مثل تو و داداشت الاغن."

پسر م با بدجنسي هوسبازانه اي ليخند زد و با حالت عشوه ماندي گفت:

"الاغ نيستن مامان جون، پرنده هستن، پرنده."

و ادا و اطوار مادرش را تقليد كرد كه هر وقت در مورد چيزهاي زيبا حرف مي زد چشم هاش را خمير مي كرد و عشوه مي آمد.

تا آن موقع جمعاً ده روز از مسافرت دوستانمان گذشته بود، و همانطور كه گفتم من شاهد تغيير كوچكي در پرنده ها بودم. اما تغييرات جدي پنج شش روز بعد از ورود گوشت خام به رژيم غذايي آنها اتفاق افتاد. تغييرات حالا ديگر كاملاً محسوس و مشهود بودند.

به نظر مي رسيد كه پر و بال رنگارنگ پرنده ها هر روز بيشتر به سمت تيرگي ميل مي كرد. بدن آنها داشت عضلاني مي شد و پرهايشان هم كم كم مي ريخت و گوشت كيود دانه دانه اي تنشان پيدا مي شد. پرهاي لطيف سر و گردن آنها به علت بالا گرفتن جنگ و دعوا بين خودشان روز به روز بيشتر ريخته بود. آن دعوا ها بعد از پياده كردن رژيم جديد غذايي توسط پسر م، شروع شده بود. به نظر مي رسيد كه استخوان بالاي پنجه هاي آنها عضلاني و كلفت شده است.

روزهاي اول كه فقط دانه مي خوردند، وقتي يكي از آنها شروع به آواز خواندن مي كرد، ديگري به او جواب مي داد و دو پرنده تا مدتي همينطور براي هم آواز مي خواندند؛ اما از روز بيستم، هم اين نظام به هم خورد، هم اتفاق ديگري افتاد، كه از همه وحشتناكتر بود.

حالا ديگر با هم آواز نمي خواندند. اگر يكي مي خواند دومي ساكت مي شد و از لاي سيم هاي قفس به بيرون نگاه مي كرد، انگار كه مي خواست به ديگري حالي كند كه آواز خواندن او براي اش اصلاً جالب نيست و، در واقع، چيزي نمي شنود.

آن اتفاق وحشتناك اين بود كه صداي پرنده ها عوض شده بود. آن صداي زيباني كه مرا به ياد باغ و بوستان جنوبيمان مي انداخت جاي خود را به صداي كلفت گرفته اي داد. كاملاً معلوم بود كه ديگر نمي توانند چهچهه بزنند و فقط صداي بم و زشت ممتدي از خود بيرون مي دادند كه آدم را به وحشت مي انداخت.

زنم با حالت خشم و نفرت گفت:

"حالا خوب شد، كثافت؟"

پسر م با همان لجاجت سابق گفت:

"فحش نده، فحش نده، این حرف هیچ دلیل علمی نداره!"

"بازم از این گها خوردی!؟"

"احترام خودتو نگهدار، مامان، فهمیدی؟ اگر دیگه فحش بدی من هم فحش می‌دم."

"تف به اون روت بکنن، کثافت."

پسرم نعره کشید:

"فحش نده، مامان!"

من برای ختم غانله بازوی زخم را فشار دادم که یعنی ساکت شود، اما مثل همیشه زخم به حرف من گوش نکرد و فیلس یاد هندوستان کرد و سر فحش را به من کشید که چرا او را به این "طویلله متمدن" آورده بودم. در طول یکی دو سال اخیر مرز نارضایتی زخم دیگر به هلند محدود نمی شد، بلکه تمام اروپا، تمام دنیای متمدن غرب را در بر می‌گرفت. به نظر او تمام غرب یک "طویلله متمدن" بود. اگر تا همین چند وقت پیش پیشرفت علمی و مادی آنها را قبول داشت حالا دیگر آن را هم تحقیر می‌کرد.

"می‌خوام صد سال سیاه اینجوری متمدن نشیم. چارپانی بر او کتابی چند. قریون همون کشور عقب مونده خودمون. من سگ ایران رو به همه غرب عوض نمی‌کنم."

این حرف ها دیگر به حالات عصبانیت او محدود نمی شدند. در حالت عادی هم همه غرب را، همه چیز غرب را، تحقیر می‌کرد. روی این ترکیب "طویلله متمدن" هم لایه زیاد فکر کرده بود، و حالا دیگر به صورت شعار او درآمده بود. بدبختانه دیگر تحلیل های علمی مرا هم قبول نداشت و هر وقت می‌گفتم که این جوامع جوامع آرمانی ما نیستند و این چیزها همه عوارض تمدن سرمایه داری و غربی است، وسط حرف من می‌پرید و می‌گفت:

"خوبه، خوبه. حالا تو دیگه وسط دعوا نرخ تعیین نکن. مرده شور تمدن سوسیالیستی تونو ببره. دیدیم که اون هم چاهک مستراحیه مثل همین."

حس کردم که عین لبو سرخ شده ام. اما مثل همیشه زبان در قفا ماندم.

چه می‌بایست می‌گفتم، جز اینکه به پدر جد گورباچف لعنت بفرستم با "پرسترویکا"یش، که پاشنه آشیل ما شده بود. درست است که من با خیلی از انتقادها موافق بودم، اما هرکس هرچه می‌خواهد بگوید بگوید، جز سرمایه داری مادر قحبه جنایتکار. چاهک مستراح؟ سوسیالیزم و چاهک مستراح؟ بی‌انصافی بود، اما در هر حال وقت اینجور جر و بحث ها نبود. ساکت ماندم.

حالا ديگر هر دوي ما آرزو مي كرديم پرنده ها هر چه زودتر بميرند، چون بنظر ما آنها ديگر پرنده نبودند. آنها حتي به حريم خاطرات ما هم تجاوز کرده بودند.

در دو سه روز اول با صدای آواز آنها بيدار مي شديم و حداقل تا چند لحظه فکر مي كرديم كه روزهاي عيد است و ما در خانه روستايمان، وسط باغمان، خوابيده ايم. همان چند لحظه براي لذت بخش كردن زندگي پر از ملال ما در غربت خوب بود. ما به همان چند لحظه قانع بوديم.

اما حالا چه؟ حالا با كابوس از خواب بيدار مي شديم. صدای مقطع يم كريهي مي شنيديم و مي ترسيديم. سوء تفاهم نشود. دنيا پر از موجوداتي است با صداهاي خوش و ناخوش. اما هر چيز بجاي خودش. ما مي توانستيم بسياري صداهاي ناخوش را طبيعي بدانيم. اما اينها فرق مي كردند. اينها مرغ عشق بودند و فرض بر اين بود كه آواز خوش بخوانند.

واقعاً آرزو مي كرديم كه يك روز صبح از خواب بيدار شويم و ببينيم كه هر دو پرنده مرده اند. اگر مي مردند، مي توانستيم دروغي سر هم كنيم و به دوستانمان بگوينم كه مثلاً ناخوش شدند و مردند و بجاي آنها دو مرغ عشق ديگر مي خريديم. دو مرغ عشق، نه اين دو كابوس.

چكار بايد مي كرديم؟

تنها راه حلي كه به ذهن من رسيد اين بود كه پيشنهاد كنم بار ديگر به رژيم غذائي سابق برگرديم، يعني باز به آنها دانه بدهيم.

"اين استدلال از نظر علمي منطقي نيست."

"مرده شور منطق تو و همه اينارو بيره."

و منظور زلم از "همه اينارو بيره" همه غرب بود. پسر من كه با تحقير به مادرش نگاه مي كرد گفت:

"من ديگه با تو حرف نمي زلم، چون تو زن قديمي و ناداني هستي. از علم هيچي نمي دوني. ولي باشه، با وجودي كه از نظر علمي حرف شما چرته من قبول مي كنم."

و من اين بار هيچ تلاشي براي اصلاح حرف او نكردم. ديگر خسته شده بودم و در عين حال مي دانستم كه اين بار ديگر از من نمي پذيرفت و اصرار مي كرد كه همان كلمه بي ادبانه را به كار ببرد: چرت.

"چون منظور منو دقیقاً بیان می‌کنه."

(توی آن هیر و ویر متوجه شدم که انگار فارسی بچه من بهتر شده است و به همین دلیل خوشحالی فراموشی آوری همه وجود مرا تسخیر کرد.)

پیش خودمان فکر می‌کردیم که در عرض سه چهار روز همه چیز درست می‌شود. پرنده‌ها بار دیگر دانه می‌خورند؛ رنگ‌های زیبایی بال و پرشان به آنها بر می‌گردد؛ عضلات زمختشان آب می‌شوند، و باز آن هیکل‌های تراشیده چشم‌های ما را نوازش می‌کنند، و آنها بار دیگر آواز می‌خوانند، و با هر چه‌چی که می‌زنند هیکل زیباییشان را، مثل ماریا کالاس، به بالا می‌کشند؛ باز گلوهای زیباییشان از ترانه پر می‌شود و ما بار دیگر به یاد باغ از دست رفته مان می‌افتیم.

شب، قبل از اینکه زخم ملافه را روی قفس آنها ببندازد تا بخوابند (چون اگر تاریک نمی‌شد خوابشان نمی‌برد و ما عادت داشتیم که شب‌ها تا دیر وقت بیدار بمانیم) زخم با خوشحالی ظرف آب آنها را از آب تازه پر کرد، و ظرف دانه آنها را شست و یک مشت دانه تازه در آن ریخت. بعد، به امید داشتن صبحی بهتر، مثل سه روز اول، لبخند زد و به آنها گفت:

"شب بخیر، خوشگلای من، خوب بخوابین و خوابای طلایی ببینین."

و مثل آن موقع‌ها که این بچه‌ها هنوز کوچک بود و به زیبایی یک پرنده بود و موهای شلال خرمانی روشن بلندی داشت و صورتش عین فرشته‌هانی بود که در موزه واتیکان دیده بود، به ایتالیایی اضافه کرد: "Sogni d'oro" (خوابهای طلایی ببینید) - درست عین همان موقعی که قبل از خواباندن بچه‌ها توی گوشش زمزمه می‌کرد. بعد قفس را با ملافه پوشاند و با خیال راحت رفت و به تماشای سریال عربی خودش که از ایستگاه تلویزیونی MBC پخش می‌شد نشست. بعد از آن هم، حتی بدون عصبیت، با من نشست و اخبار تلویزیون هلند را تماشا کرد و هیچ اعتراضی نکرد.

فردا صبح من و زخم، با علاقه، و پسرمان، با بی‌تفاوتی، زود از خواب بیدار شدیم و به سراغ قفس رفتیم.

ملافه را برداشتیم و به تماشای پرنده‌ها نشستیم.

مدتی گذشت.

لبخند روی لب‌های زخم خشک شد و رنگش پرید.

"پس چرا نمی‌خورن؟"

"حوصله داشته باش زخم، تازه از خواب پا شدن."

پسر م خنده تمسخر آمیزی کرد و با صدای "باس" گفت:

"آره زن، اینا هم مثل بابا هستن. صبح زود صبحونشون نمیاد. اول باید قهوه، آنهم قهوه "سپرسو" شوئو بخورن و پیشونو بکشن و بعد صبحونه بخورن."

همینطوری به علت بلوغ صدایش به حد کافی کلفت و زشت شده بود و لازم نبود از این اداها در بیاورد.

زنم با حالت تحقیر آمیزی به او نگاه کرد. آنقدر مضطرب شده بود که حوصله نداشت با او جر و بحث کند.

پسر م پوزخندی زد و هر سه به قفس زل زدیم.

پرنده ها که حالا پف کرده و چاق شده بودند، چند پر باقی مانده شان را تکان دادند و صدایی از گلویشان در آوردند که هیچ شباهتی به صدای پرنده، مخصوصاً پرنده ای که تازه از خواب بیدار شده نداشت. بیشتر شبیه صدای ساکسفونی بود که لوله اش پر از تف شده باشد.

پرنده های بی پر و بال هی منتظر شدند. لابد انتظار داشتند که باز از لای سیم ها تکه گوشتی برایشان به داخل بفرستیم. اما چون دیدند خبری نیست به طرف ظرف دانه رفتند. به داخل آن سرک کشیدند، بعد سرشان را بلند کردند. مکث کردند. بعد باز آمدند و تویش نگاه کردند. بعد کنار کشیدند. به طرف پیاله آب رفتند. آب خوردند و باز کنار کشیدند.

آثار نگرانی روی چهره زنم آشکارتر شده بود. راستش من هم نگران شده بودم. در عوض پسر مزخرفمان پیروزمندانه لبخند می زد.

زنم، همانطور که نگاه نگرانش را به آنها دوخته بود، گفت:

"پس چرا نمی خورن؟"

من واقعاً نمی دانستم.

"ها؟ چرا نمی خورن؟"

"والله چه عرض کنم."

پسرم با حالت جدی گفت:

"انتظار داشتن بعد از خوردن چیز به اون خوشمزگی، گوشت، گوشت خوشمزه خام، حالا باز بیان این مزخرفاتو بخورن؟"

زنم رو به من کرد و گفت:

"آره؟ راس می گه؟"

من با تعجب گفتم:

"من نمی دونم."

"معلومه راس می گم. آخر این مزخرفات چیه؟"

پرنده ها به نوبت آن صدای وحشتناک ساکسفون پر از تف را از گلو در آوردند، تو گویی داشتند حرف پسرمان را تأیید می کردند:

"آره، آره."

زنم با حالت غمگین و در عین حال عصبانی گفت:

"اینهمه پرنده خدا دونه می خورن، مزخرف می خورن؟"

"معلومه که مزخرف می خورن."

زنم انگار که مخاطبش جای دیگر و کس دیگری بود، همچنان که به پرنده ها نگاه می کرد گفت:

"دونه مي خورن و آواز مي خونن."

يکي از مرغ ها ساکسفون پر از نقش را به صدا در آورد که شبیه یک ناله، یک زوزه بود. بعد از او دومي هم همین کار را کرد.

"هیچوقت هم از دونه بدشون نمياد. همون یه جور غذا هم براشون کافیه. آب و دونه. و بعدش: یک عالمه آواز و چهچهه."

پسر با ایمان یک دانشمند و، به نظر کاملاً با صداقت، گفت:

"واسه اینکه نمی دونن چیزی بهتری هم هست."

زنم در نهایت یأس به پسرش نگاه کرد. پسر ما همچنان پیروزمندانه لبخند می زد.

زنم گفت: "حالا چکار کنیم؟"

"چه عرض کنم."

"اگر غذا نخورن می میرن."

پسر گفت: "و نخواهند خورد. این مزخرفات را نخواهند خورد."

با همه ناراحتی که از وضعیت داشتم، از اینکه پسرم توانسته بود زمان آینده ساده را به این خوبی در زبان فارسی به کار ببرد خوشحال شدم، اما چیزی نگفتم، چون هم برای زنم ناراحت بودم، هم اینکه نمی دانستم خوشحالی خودم را به چه کسی بگویم.

من به سرعت مراحل بعد از گفتن این امر را پیش خودم تصور کردم.

فرض کنید که من، بی توجه به همه چیز، خم می شدم و دهانم را به گوش زنم نزدیک می کردم (زنم قد خیلی کوتاهی دارد) و آهسته به او می گفتم:

"حواست هست چه قشنگ زمان آینده ساده رو بکار می بره."

باید به شما بگویم که دستور زبان زنم، مثل ۹۹ درصد مردم افتضاح است - اصطلاحاتش دیگر جای خود دارند. در نتیجه او که حواست همچنان به پرنده هاست، با ناراحتی به دماغش چین خواهد انداخت و خواهد گفت:

"چی گفتی؟"

"زمان آینده ساده."

"چی هست؟"

"!...! ... یک جور زمانه."

و چون زنم در هیچ شرایطی فراموش نمی کند که همچنان باید دلریا باشد، به تقلید از ایتالیایی ها که هم عاشق خودشان بود، هم زبانیشان، حتماً شانیه هایش را بالا خواهد برد و خواهد گفت:

"e be!?"

"منظورم اینه که فارسی بچه مون بهتر شده."

زنم، با تحقیر به من نگاه کرد و گفت:

"چه ربطی به پرنده ها داره؟"

"هیچی، فقط می خواسم ..."

مطمئنم که زخم رویش را از من بر می گرداند، و به پرنده ها نگاه می کند. خوب، حالا دیگر رویش با من و با هر چه روشنفکر بازرتر شده است. او همه ما را تحقیر می کند، و همه ما را آدمهای منگ، غیر واقعی، و دست و پا چلفتی می داند.

در حالیکه به خودم لعنت می فرستادم از خیالات در آمدم و به خودم گفتم:

"گور پدر زمان آینده در همه زبانها."

زخم دنباله حرفش را گرفت و ادامه داد:

"و آگه مرده ن گناهی به گردن ماس."

"شک نداشته باشین."

زخم، تسلیم شده و با تأسف گفت:

"یه پرنده بد صدای زنده بهتر از یه پرنده مرده س."

پسرم با بی حوصلگی گفت:

"صدای چیه، ماما؟"

زخم با خستگی و بدون هیچ مقاومتی مثل یک مادر دلسوز گفت:

"آواز پسرم، آواز خوش. آواز مرغ عشق. این آواز مرغ عشق نیست. آواز حیوونیه که نه مرغ عشقه، نه کلاغه، نه کرکسه، نه هیچ. این صدای هیچه."

و پسرم چون دیده بود که مادرش دیگر عصبانی نیست کمی نرمتر شد، اما باز حرف خودش را زد.

"این حرفا چیه ماما. این حرفا قدیمیه. خیلی سوسول و رمانتیک."

و مکث کرد.

من و زئم خسته تر و مایوس تر از آن بودیم که اعتراض بکنیم.

پسرم باز ادامه داد و گفت:

"عوضش نگاه کن چقدر قوی شده ن. چه ماهیچه هائی پیدا کرده ن."

زئم انگار که در عالم دیگری است، ادامه داد:

"بال های قشنگ؛ بال های زیبا."

"بال های قشنگ چیه مامان؟"

چه بگوئیم؟ ما دیگر هیچ حرفی با پسرمان نداشتیم.

وقتی که پسرم تکه گوشت را جلوی آنها گرفت، پرنده ها به جنب و جوش در آمدند. برای گرفتن تکه گوشت بزرگتر با هم دعوا می کردند. پسرم هم قاه قاه می خندید.

ما رفتیم که نان و پنیرمان را بخوریم.

وقتی که دوستانمان از سفر برگشتند از دیدن پرنده های بی بال و پر و بی آواز خود حیرت کردند. ما همه قصه را برای آنها تعریف کردیم و صدبار از آنها معذرت خواستیم و به آنها قول دادیم که حتماً دو مرغ عشق دیگر برایشان خواهیم خرید.

"این حرفا چیه. این وضع ما رو غمگین کرده." و مکث کردند.

بعد زن دوستم، همچنانکه با چشم های غمگین به پرنده ها نگاه می کرد گفت:

"کاش مرده بودند."

زنم با موافقت کامل گفت: "کاش."

اما فکر جالبی به ذهن دوستم آمد که به نظر ما هم محشر بود. من و زنم تعجب کرده بودیم که چرا تا آن موقع به فکر این راه حل نیفتاده بودیم.

با دوستانمان قفس تازه را به اطاق پذیرایی بردیم و جلوی قفس آنها گذاشتیم.

توی این قفس دو مرغ عشق زیبا بودند که از شادی الم شنگه ای راه انداخته بودند. این دانه ای بر می داشت و وسط منقار آن یکی می گذاشت، و آن یکی قطره آبی میان شکاف نکش می گرفت و در میان شکاف نک دیگری می ریخت.

مرغ ها با هم آواز می خواندند و در تکرار ملودی ها، نظم زیبایی خاصی را رعایت می کردند. اگر آن دو مرغ قدیمی نبودند فکر می کردیم که همه آن اتفاقات کابوسی بیش نبود، چون مرغ ها عین آن قدیمی ها بودند. این مرغ ها گذشته آن دو مرغ بودند.

زنم با چهره باز رو به پرسش کرد و خندان گفت:

"می بینی مامان چقدر قشنگ میخونن؟!!"

پسر من شانه پراند. انگار برایش مهم نبود.

"شاید اگر گوشت بخورن دیگه اینجور رماتیک نخونن."

زنم خیلی جدی گفت:

"حتماً اینجور نمی خونن."

پسر من بار دیگر با لجاجت گفت:

"این حرف از نظر علمی چرته."

هیچ کدام ما محل نگذاشتیم. به آواز پرنده ها گوش می دادیم.

اما دیدیم که دارد یک اتفاق غریب می افتد.

وسط آواز خوانی مرغ عشق های جدید، دو مرغ عشق قدیمی همان صداهای زمخت زشت را از گلو در می آوردند، همان صدای ساکسفونی که لوله اش پر از تف است.

صداها هر لحظه بلندتر می شدند. حالت آنها جورِی بود که ما دیگر از آن نفرت نداشتیم. دلمان برای آنها، برای آنهایی که نمی دانستیم چه اسم تازه ای برایشان انتخاب کنیم می سوخت.

چشم های زنم پر از اشک شده بود.

"بیچاره ها."

حتی دهان پسر هم از تعجب باز مانده بود.

ناله ها بلندتر و بلندتر می شد. کم کم صدایشان داشت می گرفت.

اما همگی، من و زنم، و پسرمان، و دوستانمان، یک کلمه تشخیص می دادیم. یک کلمه قابل درک در زبان انسانی.

انگار پرنده ها داشتند یک کلمه را تکرار می کردند.

"چرا؟ چرا؟ چرا؟"

این بود. همین کلمه بود که همه ما تشخیص داده بودیم.

زنم و زن دوستم به گریه افتاده بودند.

من و دوستم غمگین ایستاده بودیم و به گلوهای ورم کرده و بی پر اما چاق و زشت پرنده ها نگاه می کردیم.

پسرم حالت حیرت زده ها را پیدا کرده بود.

وسط آواز آن دو مرغ زیبای تازه، اینها می نالیدند. تازه ها می خواندند و قدیمی ها می نالیدند:

"چرا؟ چرا؟ چرا؟"

و با صدای زشت گرفته که اینک نه نفرت، که ترحم بر می انگیخت.

هی نالیدند، نالیدند؛ تا اینکه خسته شدند.

بعد ساکت شدند و در سکوت شروع کردند به نفس نفس زدن.

*- دشوارترین رشته دبیرستانی در هلند؛ چه از نظر سطح علمی، و چه تنوع مواد درسی.